

لَهُمْ لِي  
أَنْجَلَتْهُمْ

مُحَمَّد فَارَانِي



این مجموعه را بخوبی  
عزیز خود اهد امیکنیم  
 محمود فارانی



# آخرین ستاره

محمود فارانی

# عنوان‌های آخرین ستاره

۱ - مقدمه		
۲ - پرواز رقص یا		
۳ - زندگی		
۴ - گوررازها		
۵ - زیبایی بر هنر		
۶ - صبح دهکده		
۷ - خاطرات ماد		
۸ - شام در یانا		
۹ - سروش شب		
۱۰ - رقص یا		
۱۱ - نی زن دیوانه		
۱۲ - آرزو		
۱۳ - زیبای روی گردان		
۱۴ - نامیدی		
ماهیل هروی		
صفحه اول		
۳	«	
۷	«	
۸	«	
۱۰	«	
۱۲	«	
۱۵	«	
۱۷	«	
۱۹	«	
۲۲	«	
۲۵	«	
۲۸	«	
۳۱	«	

- ۱۵ - خنده
- |    |   |                       |
|----|---|-----------------------|
| ۳۶ | « | ۱۶ - سرو د نیمه شب    |
| ۳۹ | « | ۱۷ - شاعر در بستر مرگ |
| ۴۱ | « | ۱۸ - راز های شب       |
| ۴۴ | « | ۱۹ - تاج الماس        |
| ۴۷ | « | ۲۰ - تنهائی           |
| ۵۰ | « | ۲۱ - فرزند ظلمت       |
| ۵۲ | « | ۲۲ - قصه شب           |
| ۵۴ | « | ۲۳ - آخرین ستاره      |
| ۵۶ | « | ۲۴ - لکه مهتاب        |
| ۵۸ | « | ۲۵ - آبشار طلا        |
| ۶۰ | « | ۲۶ - خاکستر یک عشق    |
| ۶۲ | « | ۲۷ - پردۀ پندار       |
| ۶۴ | « | ۲۸ - پرچم             |

## مقدمه‌ای بر آخرین ستاره

شعر اگر سوزی ندارد حکمت است

شعر هیگردد چو سوز از دل گرفت

شعر چون دگر پدیده‌های ذهنی زاده عوامل محیطی است

ناموس فطرت برایه زمان و مکان آزادنگ میدهد

کبان هستی بر بنیان نظام ادبی و تکنیکی استوار است

و شعر هم در سایه یکی ازین نظمات می‌آساید تا مهرده را

فروغی باشد. چراغ ادب در هر گوش گیتی می‌سوزد. هر چند شهر

آینه محیط است و از خلال اشعار میتوان روحیه و طرز زندگی

مردمی را که شاعر بآن هاسروکاردارد معلوم واستنباط نمود برای

شعر شناسی دروشنی تفکر و احساس شاعر مطالعه محیط آن شرعاً

دیده بشیرد شاعر کسی است که میتواند احساس و انفعال خود را

روی کلمات شسته به میان آورد و ما شعردا از نگاه چند قن از

نویسنده‌گان غریب مطا لمه میکنیم،

بن جانسن میگوید. «برای من ستایش آن شعر یکه چنانکه

باید ساخته شده باشد آسانست یعنی شعر یکه حیات جاو دانی.

داشته و از سر چشمۀ فیاضی الهی سیر آب و متبرک شده باشد. اگر

اشعاری را که درین روزگار فر اوان سراییده می‌شود بدیده

عیجو نی مینگری و در آن هانقه‌ها مشاهده‌می‌کنی حق با تو است

زیرا این اشعار ضعیف و فرمایه ولنگ و ناجیز اند و نه نند

آنست که پیرا به کهنه و مندرس که هزاران و صله ناچود خورد  
بر آنها پوشانیده باشند و از نظر آنکه قوت فکری ندارند  
تحیف ولا غراندام و مردنی جلوه میکنند اما اگر میهوای  
قاضی بینا اپنصلف و عالدی باشی بیشتری توجه کنی که پیرا یا میخند و س  
خود بتن کرده و داشت و هتر آنرا آراسته و فلسفه ذوق سلیم بدان  
جان و روان بخشیده باشد و بالاترازمه آنکه روح آرامش بزرگوار  
شاهر که جلالت قدر خوبیش را بانکار پست و پلید خاکی نمی‌آراد  
در آن دمده باشد. چنین شعر یکه زبورن شایسته مقام او است  
سزاوار مطالعه و شایسته توجه صاحب نظران بصیر و آرایه  
خواهد بود «

فرانس بیکن میگوید: «شعر بخشی از داشت مگه  
بالفاظ ترتیب و تنسبت آن مربوط است شعر دار قسمت اختیار  
و تنظیم الفاظ مقید و در آسایر امور بسیار آزاد و عنان گستره  
و در هردوحال نماینده تصویر و پندار آدمی است»  
کانت کمیگوید: «شعر برای غرض معن به توصیف یانما بش  
اشیاء نمی‌پردازد ولی کلمه از خامه شاعر فرونمی‌چکد مگر آنکه  
آن کلمه نماینده همین علت غایی جهان وجود باشد»  
شلی شاعر انگلیسی میگوید: «شعر در مزاج آدمی نفوذ  
و نائیز اخلاقی دارد و از هنریکه حیات و جنبش داشته باشد از تصویر  
چنین کمال مایه و توشه میگیرد».

مند تو کروچ ایطالیانی میگوید. در جهان شعر انتظبات  
آنچه بقالب الفاظ در میانه باحقا بقیه مدرفلهمادنی بامامواجدا است

شرط نیست بلکه می‌دانم شنیدن آزمایش‌های در وحی بهتر بود و ن  
آنکه پایی بست تحقیق براست و دروغ آن باشیم لزومی نیست می‌باید  
و این نکته در تمام حالات و همچنانی دو و نی صدق می‌کند و اینا بر  
تعزیف بن جان نمی‌باشد.

شعر یا یاد او فیاض لاله سیر آب شوه و حیات جاویدانی  
پیدا کنده باید قوت فکری داشت و بخته شده باشد و از پیشانی به کهنه  
و مهدوس ووصله‌های ناجور صرف نظر شود.

بنده بمقیده بیکن:

شعر قلمتی از دانش است و در قسمت تنظیم الاظاط مقصود است  
ولئن در تصور و فلسفه خود را باید آزاد و طفیانی باشد.

بندا بمقیده کانست:

اشکبکه او خامه شاهرو می‌چکد در حقیقت آینه‌دار علت  
غایی جهان وجود است و این تعزیف تا حدی به تعزیف اغلاظ عنون  
که هنر را تقلید از طبیعت میدانید نزدیک است.  
بندا به گفتة شلی.

شعر تصور و تأثیر اخلاقی دارد و این مرد تقدما در تأثیر آن  
متوجه شده است و بمقیده او می‌ذمینکه جنبش و حیات داشته باشد  
بیشتر از شعر برخورد از میگرد د.

مند توکروج:

هم در تأثیر والتنیاذ آن صحبت کرده و همینه این ایقامت  
که از آزمایش‌های در وحی دیگران بآنکه واقعیت و عدم واقعیت  
آنرا قضایوت کنیم حظیر منی بیم.

از خلال گفتار اینها میتوان در تعریف موضوع وغاية آن  
وچندگونگیهای دیگری که از این سه اصل مذکوره انتزاع میشود پی برد.  
اما در اروپا شعر روی مکاتب خاص که عناصر زمان و مکان  
بر آن دخیل بوده است بوجود آمده است مثلاً وقتی در مکتب  
کلاسیسم که وحدت‌های سه گانه وحدت زمان و مکان و موضوع  
را مزاعات می‌گردند می‌نگریم، می‌بینیم سالهای طولانی مردمی  
خیال خود را در تارو پود آن بسته بودند و دو ماقیستها  
قیام کردند و مکتب رومانتیزم که اصیل زادگان قدرت خود را  
آهسته آهسته در نیمه اول قرن هجده هم از دست میدادند باز شد  
و رومان در عصر آزادی افکار پیشتر ظاهر نمود و شعرهم که  
بر بنیان خیال قرار دارد از عوامل محیطی و سیاسی متاثر گشته  
است. همین طور مکتب رئالیزم در خلال همین عصر رومانتیک  
بوجود آمد و شعرهای واقع‌بینی سروده شد. البته این مکتب چراغی  
بود که دنبال سیاه و سیاه‌کاری افتاده بود و میخواست پیشتر  
شود اجتماعی و سیاسی بردم پیدا شود و سیاه‌پا فرار کنند و جلو  
خود سریها گرفته شود. درین مکتب عقل و بر همان  
دو شادوش خیال راه میرفندند مکتب ناتورالیسم شکل افراطی رئالیسم  
میتواند محسوب شود. افق دیگری هم در آسمان این مکتب  
نمودار شد که رنگی مخصوص بخود گرفت و بنام مکتب بارناسیسم  
و مکتب هنر برای هنر یاد میشد و پیروان اهن مکتب عقیده دارند  
مغاید بودن بند اجتماع بودن هنر را از قد و سیست و آسمان  
آن بزمین میزنند. باید صرف هنر را بد ون غایه و نتیجه آن صرف

برای خود هنردوست داشت . مکتب سماویسم در حقیقت انقیسیت  
در مقابل مکتب ایدالیسم در این مکتب اشاره گره دار بوجود  
میابد و عبارت ها در غرقاب اشارت می افتد و تاحدی ا سرا دروغ  
خود را بر ملاه میکند ولی جان سخن در پرده های الفاظ خواب است  
معنی ا بهام و گنگی دارد تاحدی این مکتب به مکاتب ا شعار  
 Sofiye ما نزدیک است ولی چون در اشعار فارسی و بخصوص پلک  
 شاعر را صرف نماینده یک مکتب گفته نمیتوانیم زیرا با سیر و تعمق در  
 دو ا وین آنها میتوانیم از یک شاهرچند شخصیت ادبی بسازیم  
 و بعچندین مکاتب فکری دست آشنای او را در از به بینیم .  
 در قرن بیست این مکتبها در هم میربزد و مکا تبی دیگری  
 مثل کو بیسم سورنالیسم - دادا ایسم وغیره به وجود آمد که این مکتبها  
 در ساحات دگر صنایع و هنر ساخته میشدند و گاه از سایه لف شعر  
 گریز میگردند .

و اما راجع بشعر نو : در کشور ما از نگاه شکل و بعضا  
 موضوع ( فارم و قون ) سابقه طولانی دارد که اند رین مطلب  
 بناغلی نگهت استاد پوهنچی ادبیات در مقده ۴ (ستاک) اثر بناغلی با حقوق دیمهو  
 تفصیل داده است ولی در مدن ده سال اخیر اشعار فو بیشتر بیان  
 آمده و جسته جسته شعر پنحو و فارسی که صبغه نورا پخود داشته  
 است در جراید کنوار دیده میشود . و سازند گان شیوه نو

و پیشنهاد دیبلیان میگویند :

۱ - هر چیز در عالم هستی و وی ناموس فطرت تحول نمیکند  
و شعر هم که پدیده ذهنی و کلام مخیل است: زنجاری همین حرکت  
قرار گرفته باید قالب و مفهوم خود را باسیر بزمان عوض کند  
شاعر دیروز معلومات محدود داشت ولی شاعر امروز باید نگاه  
و سبقتری داشته باشد پایی تحول جهان قدم به قدم همراه باشد  
و آینه محیط خود گردد .

۲ - میگویند: چون امروز اصل لزاب مشغولیت های ذهنی بسیار  
است نمیتواند شاعری قصیده دو صد بیتی بسازد. واژین است که  
شاعر تو در پارچه های دو بیتی و دفعات گوتاه احساس خود را  
از کم فرست اظهار میدارد و در خود را تسلی میبخشد .  
۳ - بعضی از شعرای افراطی شعرنو وزن و قافیه را میارند  
از لباس شعر بیرون کنند و برگفته ارستو که شعر را کلام مخیل  
میدانند استفاده میدارند که او وزن و قافیه را از آن سلب نموده  
و وزن و قافیه اهم را در زنجیر میکشد و مفهوم در تنگی  
های سیلا بی نابود و تشنیق میگردد و این نظریه - بیشتر از اشعار  
ایرانی سیراب گردیده زیرا برخی شعرای اروپایی حوصله آن  
را نداند اشعار خود را بر مرکب سیلا بها بنشانند از آنرو  
بنام شعرنو و شعر سپید آثاری بوجود آوردند و بنا بر آن باید از  
چوکات و شرایط سنگین شعر خود را آزاد بسازیم .

۴ - ما باید از سنت پیشین برایم آنها بیک مجدد و دیت لفظی  
و تفکیری گرفتار بودند، هلا چند تن از شاعران بو سفر زدند  
و فرهاد و شیرین وغیره هیروی داستان خود ساخته و طبع آزمایی  
کردند در اطراف بلکه خادم لفاظی نهودن شعر را بی جان و بی  
فکر می‌دانند.

۵ - پیچیدن در صنایع افغانی و معنوی که موضوع علم بدهی  
است لزومی ندارد زیرا شاهر وقتی شعر را مصنوع می‌سازد تفکر او

در زلف تصنیع گردد خود را بگیر می‌اید و شعر شکل ساختگی  
را بخود می‌گیرد لطف خود را خواهی نخواهی از دست میدهد.

۶ - باید از تشبیهات واستعارات مکرر پیشینیان تاحدی صرف  
نظر کیم و تشبیهات نوتنی بکار بندیم زیرا این عصر عصر دیروز  
نبست واکنشات و اختراعات محیر المقول نظر شاعر را بساحت  
و افزاد دگری معطوف داشته است که باید از قشر تشبیهات کهنه  
و فرسوده که چندین بار پشت رو شده است برآید.

۷ - میگویند: شاعر امروز از گل و بلبل بگذرد اگر چه  
در واقع او هنر را مبین می‌سازد ولی شعر باید نتیجه با لاتر  
و لا تری داشته باشد و از همه بهتر است در خدمت بشو و دردها  
وسودهای دل‌گذاشته شود...

آنها نیکه اتفاق مخالف این تجدد طلبان می‌باشد لاؤ بسیاری  
بر حفظ احوال شعر دیروز دارند و از طرفی اندیشه و اضطراب

د) رند که میا دا شمنو اسا سات اشعار قدما و همان پختگی  
و ملاست بیان شناسنده دساند و پایه های زبان دری سنت  
گردد و در سخن گویند گان ماکه عمری با همان ترکیبات و انسجام  
و شبوا فی الفاظ سخنوری نموده اند خلی افتد.

و آنها عقیده دارند گه هر انقلاب ادبی خواه مخواه درینی  
خود جنبه های منفی هم دارد و تیکه قواعد و ضوابط زبان  
مترازل شد و شیرازه آن گسیغت پس بهم آورد، آن اشکال  
و درود سری ایجاد میکند و باز مابقته سازند گان اشعا دنو و در  
اصطلاح تجدد طلبان اگر فافیه و وزن را از شعر به گیریم برای  
شعر چیزی کمتر میمایند و آن فکر والهام آن خواهد بود پهلوهای  
موسیقی و حرکت و موج شعر محو میشود زیرا میدانیم شعر موزون  
ومتفی در آینه ذهن و حافظه نقشی بدیع و جاوید دارد و حافظه  
در گرفتن آن مستعد است در حالیکه شعر یکه فاقد وزن عروضی  
وقافیه باشد از چشم حافظه میگریزد و از جانب دیگر شباهات  
واستعارات و ترکیبات پخته قدمای ایکباره نادیده گرفتن خبلی  
بی انصافیست و آن شباهات تیکه بزعم شان کهنه و فرسوده اطلاق  
شده مانوس و آسانست ازینست که شباهات تیکه در شعر سپید در  
نظر گرفته میشود در گوش شا عرآشنایی ندارد و از ذهن آن فراد  
میکند و هم میگویند که شعر نو منطبق منفی دارد و پایه آن روی آب  
گذاشته شده است البتہ دلایل شurai کهنه پرداز که سنت باستان  
را محترم می شمردند زیاد است که ما اجمال آنرا ذکر نمودیم.

وای در کشور ما طور یکه از خود اشعار بر می آید هنوز  
شمای نوپرداز دو آتشه بروجود - نیامده اند که وزن و قافیه  
را از شعر قطع و وضع کنند و شعر را فلنج بسازند بلکه در اشعار  
نو خود وزن و قافیه را مراعات نمیکنند ما قافیه و وزن را از شعر  
یکدم نمیگیریم زیرا وزن قافیه دست و پایی شعر است بخصوص موسیقی  
شعر وزنست و فرق نمیکند اگر از ۱۹ بحر عرضی شاعر امروز  
خارج نمیشود واوزان دگری بر آن میافزاید و سایر اوزان و قوانینی  
که بتواند عواطف سرکش و احساسات تندرانه متتحمل شود بوجود  
آید کار خوبی است محفوظه کاری - رادیبات و سخن سنجه  
و سخنوری سزاوار شاعر امروز نیست اگر ما از تحولات عصر  
آگهی نداریم و بآن ملنیم که چون کرم قز در بین جلد خود  
محبوس باشیم و به دست خود روزنه های تفکرونگاه خود را بسته  
کنیم شعر از وقتیکه ایجاد شده و تا وقتیکه در دنیا موجود باشد  
از نگاه تفکر و معنی دقیق و نورانی خود مقبولیت داشته اگر  
تفکری تند و متجلی در آن ریخته شده هر کس که شنیده او را  
در حافظ سپرده است واز همین است که شعر خوب سرحد و اقلیمه  
ندارد و آفراد دنیا دوست دارد صد ها سال گذشت و اگر صد ها

( ط )

سال د گر بکدرد حدیقه حکیم غز نه و متنوی صوفی بلغ ما از  
نظر نمی افتد زیرا در آن فکر موجود است ما مینتوانیم باقی را  
بچند دقيقه سیر کنیم و سر کها و کرد های آنرا در نگیریم و لی  
حدیقه حکیم سنایی که حامل تقدیر و ذوق عرفانی و اخلاقی است  
لیل و نهار برآمیخواهد که بر آن سیر و گذر نمود و از همین است که  
مولینا بلغی میگوید .

قا فيه اندیشم و دلدار من      گویدم هندیش جز دیدار من  
شعر یک از شبنم پندار و ذوق لطیف سیر آب است دودل  
می نشینید و نفس را برآه کمال و خیر راهبری میکند و افق تاریکها  
را منطق مینماید .

شعر امروز باید مکمل شعرد بروز باشد آنطور یکه در تمام  
شون جباتی انکشاف و پیشرفتی بعمل آمده و با انتظار یه هابصورت  
علم ظاهر نموده است همین طور ادبیات و هنر و شعر که حصه  
از آنهاست باید راه تکامل خود را طی کند نه آنکه راه فساد  
پیش گیرد شاعر حمامه سرای دیروز اگر از گرز و تیر و کمان و ذوبین  
خود حرف زده حق داشته ولی شاعر حمامه سرای امروز این  
آلات را در دست ندارد و آلات و ادوات دگری جای آنها  
را گرفته است که باید شعر را بر نگه روز توافق داد همین

طور یک شاعر متفلسف دیروز که از چار عنصر - هیولا و صورت  
 و نه عرض و بنج جوهر و اسطقس حرف میزد امروز از الکترون  
 و پرتوں و راکت وهید روژون و از علوم جدید و مکتب‌های تجریبی  
 باید مایه و پایه شعر خود را قرار دهد چون شاعر هر مبتیط خود را  
 متحول می‌بیند در هنرهم شیوه‌های خاصی بوجود می‌آورد و لی نه  
 چون شیوه بیکاسو زیرا هنر گنگی و سرا سیمکی پیدامیکند  
 هنر و پارچه شعر یکه در چین و شکن الفاظ خود فکر و اندیشه‌های  
 عرفانی و حیاتی و آسمانی را نداشته باشد شامل بیام‌ها و روح  
 بخش نگردد آن هنر قاقد یک غایه و هدف عالی خواهد بود و از  
 حادثه و حرکتیکه موضوعی انتاج نشود وجود عدم آن یکسان  
 خواهد بود .

از شعر امروز باید اعتلای روح و حرکت وزندگی را بخواهیم  
 ولی شعر یکه غاقد مزایای لفظی و قواعد زبان و هر چیز دیگر باشد  
 خوب و درست معرفی افکار و پندارها نمیتواند شد و تعبیرات  
 دور از ذهن لذت و انبیاعی بما پیدا نمیتواند در سطح بالا کفتیم  
 که (فورم و فون) شکل و محتوی یک پارچه را اختوامیکند و بعضاً  
 عقیده دارند که شکل و محتوی هر دو نمیتوانند یک پارچه‌شمر چماعاً

و متفقاً بوج بگیرد زیرا وقتی بیکنی از اینها متوجه شد یم دیگری  
محو میگردد بدین معنی که وقتی قطعه نتری همینو یعنی کما ملا  
مطلوب وضاحت دارد و یا برخی اشعار اجتماعی که بیشتر مطلب  
ومحتوی دارد ولی شکل نه ارد و محتوی بیشتر در شهر بند نتر  
قرار میگیرد، زیرا یک مضمون در نتر بیشتر سرح میشود تا در نظم  
وقتی در سخن خود شکل مبدهیم در واقع لباس دگری بین آن  
می پوشانیم مضمون در بن صورت گفتنگ و سخیف و خفه بنشو د  
وبناء رنگ و روغنی گرفته و در اصطلاح مرج و مساله آن زیاد  
میشود که برجسته گی و ظهر شعر را بمیدان میگشد و لزمهین است  
که هر شاعری باید اول متوجه (فورم) باشد بعد از آن (fon)

از آن زائیده میشود و درین صورت کلمات فو و تشبیهات نو و بدیع  
که از آنها انسان بتواند یک احساس والتناد حاصل کند بوجود  
آید که تأثیر آن در نفس بیشتر مرتكز گردد زیرا الفاظ داغمه و کهنه  
ولو که ذهن بآن الفت و آشنایی دارد نج و غباری بذوق میآورد  
و اما اشعار بناغلی محمود فارابی فارابی جوان  
فاضلی است که در پوهنهای شرعیات تحصیل نموده از چند سال  
با بنظر ف شعر نو میسر است در اشعار او بعضی از فارابی کره فون بیشتر

دیده میشود که گاهی بیک توازن اوج میگیرند که در حقیقت  
چهره شعرا نمود ارمیگردد و نعمه دلنشین و سحر آمیز او گاهی  
از سر انگشت چنگرن هم میخیزد. تو لمتوى حکیم روسی در فلسفه  
الجیات از خود در هقدمه تعریف جالبی ارزندگی دارد که میگوید  
ما هرچه دو زندگی فکر کنیم و دو اطراف او به پیچیده و افقیت  
زندگی را بکدام کلاماتی نسایی - داده نمیتوانیم  
زیرا خود من اعترف است: «و معرف باشد از معرف  
روشن نر باشد و قصه شوخی میآورد که اگر اینطور فکر کمیم  
که فیل ها تخم بگذارند قطر تخم آنها چقدر خواهد بود و چقدر  
روغن بکار است که آن تخم پخته گردد و بکدام پیمانه (کرانی)  
لازم دارد و چند نفر را سیر خواهد نمود و اینطور نتیجه میکشد  
فلسفه زندگی پیچیدن تخم فیل مساحت کردن است و لی هجب  
تر اینکه خودش یک کتاب را مخصوص بحث خود قرداده  
است و براستی هر کس از خود می پرسدزندگی چه؟ و هر انسان  
نگاهی دارد.

چمن در چشم ما یک هرج و خو نست که میدانند بچشم بلبلان چنست  
شعرای زیادی در فلسفه زندگی حرف زده اند و شاعر ماهمن  
بعد از آنکه زندگی را ترسیم نموده باشد یعنی از اینده لحظات  
بر اسرار میداند.

حرف گوته‌حبات زود گذر لحظه‌هست بین مرگ و عدم  
لیکا بین لحظه پر از اسرار ابدیت بزايد از هر دم  
ا نر صبح دهکده و سروش شب شعر اپرا ای است که صحنه را.  
خوب ترسیم کرده و شکل و محتوی آن همراه و همدوش افتاده است  
دربارچه خاطرات مهتاب شاعر از ماه شبکر دخواهش نموده  
رازهای خاکیان را با مو بمو گوید و درینجا شاهرهمان صحنه های  
تاریکی را خواسته از ماه پیام گیرد و خود شاعر هم عارفانه تجاهل  
نموده و بوقایع تاریخ آشنا بوده است او باشب فشنینان هو سبا ز  
اختران سخن میگوید و از مرغابی شکسته پر دل جویی می‌نماید.  
در اثر تاج الماس خود که صحنه بر فباری را تمثیل نموده خیالش شعر را  
خوب رفک و شکل داده برف سفید را تاج الماس بگیسوی آن که درز بر  
سایه سیاه مرگ افتاده قرارداده است. شعر پرچم ناشی از احساسات  
ملی شاعر است گه پرچم کشور را استوده و هنر را برای هدف اجتماعی  
وملی استخدام نموده است.

برخی تو گبیاتی که درین مجموعه اشعار ( آخرین ستاره )  
که تسمیه جز بکل شده است دیده می شود تخت چادویی -  
گودراها - کهن دخمه - رقصه وار - مو چهای گذران -

( ن )

ماهی شبر و - فروغ فسرده رخ بیرنسکه - اشباح لزان - شبح شبکرد.  
جادر ظلمت - پرتگاه زرف - فضای تیره و تار - دیوداستانهای  
کهن - کوچه فمناک و غیره جملاتی دارد که بر خی صبغه تز کیب  
نورا بغو گرفته است چون مجموعه شعر آخرین ستاره را میخوانید  
لزآن رو در آشما روت کیبات آن بیشتر نمی پیچیم شکل و ریخت  
ومحتوی آن را خود خواننده های باذوق در کخواهند کرد امیدوار است  
در طلیعه چاپ این آخرین ستاره نخستین ستاره های ذکری هم از  
اشکهای خامه های شurai با حس کشود آمده است نشر گردد .  
ذوقمندان را لحظاتی مشغول و مشغوف دارد . هایل هروی

## پر واز رؤیا

ای ماه ای چراغ فرو زان بزم شب  
ای مشعل طلامی ایوان آسمان  
ای دختر برنه و سیمین زال چرخ  
ای ساقی قشنگ شبسستان اختران

❀ ❀ ❀

ای خانه بلودی سیمینه پیکران  
زندان نقرئین پریهای شبگر بزر  
گردونه طلامی و مر موزاهر من  
اند ردیار تیره شبهای وهم خیز

ای تخت عاج سحری وزیبا که نیمه شب  
بر روی توا لهه میخواره جمال  
با پیگر بر هه خودمیرود بخواب  
اشباح شب بگردسری میزند بال  
✿ ✿ ✿

ای روزنی که دست خدا از جهان نور  
سوی زمین تیره ترا باز میکند  
دریر تو سپید تو رویای شاعران  
تا پایی عرض یکسره پرواز میکند

# زندگی

زندگی چیست؟ برق ر خشانی  
که از آغوف ابرها خند د  
یا شهابی که نیمه شب بردیو  
دهاین کاخ بیستون بندد

❀ ❀ ❀

موج هستی که گادر قص نسیم  
د و برآبها فرولغزد  
ناله کرزنی شبان پامیز  
در دل تنگ دره هالرزد

نور لر زان شمع صبح گهی  
که دمی بزم را کند روشن  
ظلمت شب که با تبسیم صبح  
از فرا ز جهان کشد دامن



بوی جانپر وری که از مجرم  
همراه شعله می برون ریزد  
نمایه دلنشین و سحر آمیز  
کز سر انگشت چنگزن خیزد



نفس بسملی که با زی دهر  
خون اورا بعثاک آمیز د  
اشک رخشند و که لمحه چند  
سر مژگان دلبر آویزد



حرف کوته . . . حیات زود گذ ر  
لحظه هست بین مرگ و عدم  
لیکا ین لحظه پر از اسرار  
ابد یت بزايدا ز هر دم

در برش خفته جاود ا نیها  
بنهادن نهفته راز زمان  
دل او همچو قمر در باز رف  
یهنه اش چون سپهر بی پایان



هدف آفر ینش گیتی است  
این معمای دلکش و مرموز  
این طلس شگفت و راز شکرف  
سر بسر بسته ر مز فکرت سوز

پائیز ۱۳۴۸ - پفمان

# گور رازها

زمین چیست؟ گور بز دگی که خفت  
در اعماق آن نعش‌های فسرده  
نهفته با آغوش تاروسیا هش  
هو سهای پوسیده و سرد و مرده

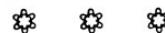


بود ماه تابنده لرزنده شمعی  
که شبها برین قبر تاریک سوزد  
تماشا گری هست اختر که هر شب  
برین مدفن راز ها چشم دوزد

چه دستان لرzan که از پنجه مرگ  
درینجا شراب فنا سرکشیده  
چه دلهای نارام و گرم و تپشکر  
که اینجا درین کنه گور آر میده



چه تن های گرم و هو سنگ و سیمین  
که افتاده سرداند رین خاک تیره  
چه چشمان پرو حشت استخوانی  
که مانند هبیا زیگر دهر خیره



خدایا ! چه اسرار هول آ فر ینی  
نها نست در ظلمت ذرف این گور  
چه ارواح سرگشته آ رام جنبند  
درین دخمه سرد و تاریک و بینور



اگر این کهن دخمه لب بر گشا بید  
بگوید د می قصه و فتگان را  
چه دانم که مانند دگر زور بید اد  
بیازوی ورزیده زور آ وران را

## زیبای بر هنه

دست لرزانش گرفت از دست من  
ساغر گلگون ولبر یز شراب  
چشمها نیمه باز و خیره شد  
از خلا لشاخه ها بر ما هتاب



پر تو سرد و خیال انگیز ماه  
بو سه هیزد بر قن سیمین او  
باد شب میری غفت روی سینه اش  
گیسوی آ شفته وزرین او

ساغر سرخ و بلور ینش بدمست  
چون خدای عشق و هی استاده بود  
عکس اندام سپید واخت او  
در میان جو بیا را فتا ده بود

۱۳۴۰ سد

## صبح د هگده

ما هتاب نقره گون شد ناپدید  
در کنار قله های دور دست  
ساغر گلگون ولبریز شفق  
او فتاد از دست گردون و شکست  
کاروان شب زدشت آ سمان  
زی دیارنا شناسی رخت بست

❀ ❀ ❀

اخت صبح از کنار ابرها  
میزند آ هسته چشمک سوی من  
بادخو شبوی سحر گاهی زبان  
نرم نرمک میوزد بر روی من  
میشود خم ازدمش رقا صه وار  
شمع سیم اندام وزرین موی من

جغد شد خاموش و سرد رزیر بال  
رفت روی قلعه و برا ن بخواب  
کودکی آواز خوانان میبرد  
گله مرغا بیان را سوی آب  
قله های نیمرنگ کو هسا ر  
گشت خوفین از اشعاع آفتاب



دختران روستائی مست و شاد  
کوزه ها بر فرق و چادرها بد و من  
میرونند از کوره را ه پیچ پیچ  
در پی هم سوی رود پر خروش  
میرسد از جنگل خاموش دور  
ناله های دلپذیر نی بگوش

جوزا ۱۳۴۹ پغمان

## خاطرات ماه

ای ماه ای الله شبگرد پا بگیر  
آخردمی ازین سفر جاودانیت  
ای دختر فسونگر گردون فرو بیا  
لختی ز تخت جادویی و آسمانیت



بامن بگوی خاطره های گذشته را  
بامن بگوی را زدلت تیره قرون  
از بزم میگساری جمشید قصه کن  
از حمله های نیمه شب لشکر نزون

از شعله های آتش غزنه که تاسجر  
در نور تو زبانه با غلاک میگشید  
از ناله های درهم باشند گان شهر  
کزلای دود و شعله بگوش تو میر سید



از خلوت تفکر بودای رازجو  
در قلب درهای مهیب همالیا  
از انعکاس نعمه شور آفرین او  
در آسمان خا مش شباهی بیصدرا



از گریه های خا مش لیلای شب نورد  
بر پشت ناقه درد ل صحرای بیکرن  
از بوشه های آتشی قیس بیتو ا  
در پرتو تو براثر پایی کاروان



از رستمیز بوسه واز محشرهوس  
در کاخ پرسانه و رسای لوئیان  
از ساکنان دخمه تاریک با ستیل  
از چشم نیمه خواب جوانان پاسبان

از جامه حریری سافوی چنگزون  
آن دلشکسته شا عزیز عهد باستان  
از مرمرین تنی که بسیمین فروغ تو  
پایان شب بسینه امواج شد نهان



از پورپیر مردم من ساز با بلی  
آن مردقه همان و خدا جوی و بت شکن  
آن دم که او ترا بد ل شب خدای خواند  
در پای آن مغاره ظلمانی و کهن



مهتاب همچنان بر ه خویش پیش رفت  
خا موش بود و هیچ بمن پاسخی نگفت  
شرمنده از نگاه هو سبا زاختران  
در پشت قله های پراز برف رخ نهفت

پیغمبان ۱۳۴۰ سرطان

## شام در یا

کشتی فرسوده چو بین  
در دل امواج میر قصید  
تبرگی شام  
بر فراز کشتی و در یا  
بال میگستر د  
باد سرد شا مگاهی نر م  
می وزید در ساحل خاموش  
اختر چوپان میان آسمان صاف  
نور میبا فشا فد ....

در میان کشتی فرسوده چو بین  
در کنار یا به مشعل  
پنجه دریانور د پیر  
می خزید آهسته روی کنه گیتا ری  
با نوای نرم گیتار ش  
یکصد امردان در یامی  
می سرایدند و پارو میزدند آرام  
مرد کی چینی  
با قدی کوتاه و با چشمان تنگ خوش  
پایی میکو بید و پیغم قهقهه میزد

❀

کشتی چو بین و فرسوده  
در دل امواج میلغزید  
اختر چو یان میان آسمان صاف  
نو رهیا فشا ند ...

۱۳۴۰ میزان ۳

## سر و ش شب

ماه میتا بد واز سلی با د  
جنگل زرد بخود میبیچد  
زیر انوار سپید مهتا ب  
مو جهای گذر ان میرقصد



رود کف گرده و تند و پیچان  
میغزو شد چو یکی افعی مست  
میکشد سرزدل آب گهی  
ما هئی شبرو و مهتاب پرست

بال در بال بآ غوئ سپهر  
میکند خیل کلا غان پرواز  
از دل ظلمت ویرا نه تار  
مید هد بوم گهنسان آواز



با د هو میکشد و میباشد  
بر گه زرین درختان برخا ک  
ما ه این منظر ه را مینگرد  
از بر چرخ خموش و غمناک



اند رین نیمه شب طوفانی  
میر سد نفمه از دور بگوی  
نا نه نای شبا نیست غریب  
یا نوای نی زرین سروش

پیغمبان - حوت ۱۳۳۹

## رُؤيا

خاموش د رکنار بخارى فشسته ام  
در انتظار او

رقصد به پيش د يده به نور من همی  
اندام شعله های طلا عی و بیقرا ر



برشیشه های پنجره با ران نیمه شب  
انگشت میزند  
ازدو رو در میان سیاهی و تیر کی  
یکجفده بینو ا  
فریا د میکند

ناگاه در سکوت غم انگیز و مرگبار  
از بین را هرو  
آمد صدای خش خش پیراهنی بگو فر  
یک لحظه بعد در  
آهسته با زشد



آن سیمتن فر شته من گشت آشکار  
پا یش بر هنه بود  
د و کفش هم بدست  
لبخند بر لبس  
چشمان سحرکار و سیا هش پراز خمار



در پر توچراغ تن مرمرین او  
در زیر پیرهن  
آن تکه شفاف  
چون پیکر مجسده های البه ها

میکرد جلوه درنگه بر ق خیز من  
بیدار مینمود هوشهای خفته د  
بر خا ستم ز جای  
تا گیرمش ببر



لیکن ز بخت بد  
یکقطاره چکک  
بر چهره ام فتا دو بجستم زر ختختواب  
د بد م که نیست جز خودم و سا یه ام کسی

زهستان، سال ۱۳۴۹

# نى زن دىوانە

ماه زردو شکسته آھسته  
سر کشید از کنار کو هستان  
پر تو نیمرفگە ولر زانش  
دیخت بر برج معبد ویران



در فروع فسرد ڈ مہتاب  
در سکوت گران نیمه شب  
تیره شبھی نشسته بر سر برج  
نى ڈ جرکین و کوچکی بر اب

مینوازد سر دد مر موزی  
 نفمه جانگداز و سحر آمیز  
 نفمه غم فرا جو نفمه مرگ  
 هولنا ک و مهیب و وحشت خبر



ناله های هراس افکن نی  
 میخرد در خموشی سنجکنی  
 در افقهای دور میبیچد  
 میرسد تا بگویی ماہ زدین



در خم گوچه های خامش شهر  
 زین نوای هجیب و بیم انگیز  
 میجهد کور بینوا از خواب  
 میشود گام مرد شبر و تیز



این همان نی نواز مجهول است  
 نی نواز فسونگر شبها  
 ناشناسی که نیمه شب هر شب  
 میشود در خرابه ها پیدا



سایه سهمنا ک و مرموزی  
که یکی د یو ظلمتش داند  
دیگرش روح مر ده پند ارد  
که شبانگاه نقهه میخوا ند



مگر او نیست روح مرده نه دیو  
آدمیزاده ایست دیوانه  
رانده ا جتمع آلوده  
از شیا طین شهر بیگانه



میزند در خموشی شبها  
از سربرج معبد و بران  
نقمه نا امیدی جاوید  
نقمه تیرگی بی پایان

بلغ - ۵ / جوزا / ۱۳۴۰

## آ رزو

دلخواهد که چون باد سحر گاه  
گشایم چشم مست نرگس از خواب  
دهان غنچه را لبخند بخشم  
پریشان زلف سنبل را دهم تاب



دلخواهد که چون ابر بهاری  
بهشتی سازم از آغوش گلشن  
زاشک دیده گوهرهای رخشان  
برینم سبزه و گل را بدا من

دلم خواهد که چون امواج سرکش  
ز نم سلی بروی سنگی سا حل  
فیاسایم ز جولان تاکه هستم  
گزینم دردل تو فان منزل  
✿✿✿

دلم خواهد که چون برق سبکسیر  
کنم پهنای چرخ تیره روش  
بیکبار ابرهای قیرگون را  
شر دوار افکنم آتش بخرمن

✿✿✿

دلم خواهد که ما نند شها بی  
بیالا هرمنها شعله ریزم  
زنم خودرا بقلب دیو ظلمت  
چو تیر نور باشیطان ستیز م

✿✿✿

دلم خواهد که چون نور سپیده  
رهانم از تباہی کار وان را  
دلم خواهد که چون بانگک درانی  
بخوانم سوی ره گمکشتگان را

دلم خواهد که در نار یکی شام  
چو ماهی از برخاور بخیزم  
بدامان جهان تا رو خاموش  
زبان آسمانها نور بیز م



دلم خواهد که چون استاره صبح  
زنم بر ظلمت شبها شبیغون  
و با همچو ن شفق لز خون گلرنک  
گذارم لکه بر دامان گردون

هزار شریف، ۳۰ - میزان ۱۴۴۰

# زیباروی گدا

با تن لرzan واز سرما کبود  
در کنار کوچه‌می استاده بود  
گیسوی آشنه و چرکین او  
برخ بیرنگک او افتاده بود



دانه‌های برف می‌آمد فرو  
باد سرد شامگاهی میوزید  
اوهی لرزید واز سلی باد  
بیشتر در جامه خود می‌خزید

لنك لنگان سوی خانه میدوید

پیر هردی شیشه تیلی پدست

پای او لفز ید ناگه روی برف

او فتاد وشیشه تیلش شکست

\* \* \*

کودکی فریاد میزد، میگریست

برف را میگرد پیهم زیر و رو

مینمود آنجا میان لای و برف

پولهای خویشتن را جستجو

\* \* \*

چشم مخمور گدای خوب رو

سوی او گاهی نگاهی مینمود

از غم کودک دلش میسوخت لیک

در میان چادرش پولی نبود

رهروی چاق و تنومندی گذشت  
از کنار ما هروی بینوا  
از شگاف پیرهن چشمش فتاد  
بر تن سیمین و زیبای گدا



از تبسیم باز شد لبهای او  
برق خواهشها زچشمانش جهید  
پیشه‌گی در چادر من افگندو گفت:  
خیرخواهی با چنین ساق سپید!

کتابل ۱۵ دلو ۱۳۶۱

## نامیدی

پرتوی ناید به چشم خیره ام  
اندرین دنیای بی پایان و تار  
نشنوم جز انعکاس با نگه خویش  
در دل این خا مشی مرگبار



هر طرف ظلمت فر و گستردگی بال  
خامشی افگنده دامن هر کجا  
در میان این سکوت و تیرگی  
میخزد اشباح لرزان می صدا

چشمهاي پر هراس و برق خيز  
ميکند آهسته سوي من نگاه  
ميرسد سوي گلوي من خمو ش  
پنجه هاي وحشت ا نگيزو سياه

❀ ❀ ❀

ربت النوع مهيب و پيرغم  
میزند لبخند و میدوزد کفن  
ميرسد از قلب گورستان دور  
دنگك دنگئي نمر به هاي گورکن

کابل - پا آيز سال ۱۳۴۱

## خند ۸

برف می باردو آواز سکی  
پیچد آرام بتاریکی ژوف  
در خم جاده ظلمانی و سرد  
سایه می میخز داند ر دل برف

گل گل گل

\*  
باد میفردو ازغرف باد  
شبح شبگرد پخودمیلرز د  
نفس صر صرب چون دم مرگ  
بر سروصورت او میلغزد

شیشه کو چلک دارو لرزد  
در کف یخ زده ولر زانش  
نقش بندد بنگا هش هزدم  
طفل بیمادو زن گریانش



از پس پنجره ئى مىگذرد  
گاه مسقا نه زن زیبائى  
گاه بابوی دل انگیز طعام  
میرسد نفمه روح افرا ئى



شد دو نور افگن رو شن پیدا  
همچو دود یده شیطان از دور  
هوتری زوزه کنان تند گذشت  
دیده سایه شد از نورش کور



راه شدد رنگهش تاروسیاه  
پای او برسنستگی لفزید  
شیشه از دست کرختش افتاد  
هیکلش پای د رختی غلتید

خنده‌ئی چند زموتر برخاست  
در دل جاده خامش پیچید  
باد ز د نعره و پا غنده برف  
در گف صرصر وحشی رقصید

## سر و د نیمه شب

نیمه شب ا ست و سکوت ذرف و سنگین  
بر فراز کوه‌ها ران پر گشوده  
دهکده چون کود کی بردا من کوه  
در میان چادر ظلمت غنوode



ماه امشب نامده در بزم گردون  
شايداين زيباي تنبل رفته در خواب  
جاي مهتاب او فتاده عکس پروين  
روي سطح تيره و آرام تالاب

صخره خم گشته چون دیوی سهمگین  
بر فراز پر تگاه ژرف و خاموش  
در پناه صخره خوابیده شبانی  
برهه بیمارش افتاده در آغوش



د رکناربر که بر شنها نمناک  
سرگران یک جفت مرغا بی نشسته  
سینه سیمین آن یک گشته خو نین  
شهپرش را کودک شوخی شکسته



ماه شد از پرده ابری هویدا  
چون یکی رفاقت باعشو و ناز  
دوختند از هر طرف بر پیکرش چشم  
اختران چون شبنشینان هو سباز

اقدار آنجا: در میان کشتزاران  
میدرخشد در فروغ ما ه داسی  
بینوا مرد در و گر میسراید  
روستائی نعمه های ناشناسی

۳ سرطان ۱۳۴۰

# شاعر در بستر مرگ

شبی تار یک و خاموش است و مردم  
دونخانه ها خوابید و آرام  
میان کلبه‌ئی بر روی بستر  
فتاده شاعری بیمار و گمنام



سربا لین او در پای شمعی  
که دارد شعله کمنور و لرزان  
نهاده خامه درهم شکسته  
زهم پاشیده اوراق پریشان

بروی چهره افسرده او  
فروغ سرخ دنگ شمع لرزد  
زچشم قیمبا زو بیفرو غش  
برو یش قطره های اشک لغزد

❀ ❀ ❀

لبان خشک و بیر نگش بجنبد  
کند نفرین برانسان سیهکار  
برین دیوانه پندار پرور  
برین مرده پرست زنده آزار

❀ ❀ ❀

نگاهش خیره ترگشت ولبانش  
گرفت آرام ازد شنام و نفرین  
دمی بگذشت و مژگانش بهم خفت  
سرور آهسته خم شد روی با لین

❀ ❀ ❀

خدای شعر بالای سر او  
نشسته بود با چشمان خونبار  
بسوی نعش او لبخند میزد  
یکی تصویر زیبائی زدیوار

۱۳۴۹ میزان ۸

## ر از ها ی شب

با د قندی میوزد  
فود سرد ماهتا ب  
بر فراز کلبه ها  
زاسمان دیزد بر نگک سیم ناب



د رمیان کلمبه ای  
دوی چرکین بستری  
پهلوی تبلی چرا غ  
سرنهاده پیر هرد لا غری

بر کنار ریش او  
میچکد خون از سریش  
رسامان کنده‌ای  
غرق خون افتاده پیش بسترش



پیر مرد بینوا  
گوئیا لفزیده است  
در میان گوچه‌ای  
زیر صندوقی بسر غلتیده است



دیده حمال پیر  
بیفروغ و خیره شد  
بسکه خون رفت از سریش  
کم کمک دنیا بچشم تیره شد



در برون یک پیر سک  
گاه غوغای میکند  
جغد بیماری زد ور  
در سکوت شوم او میکند

با د تندی میوزد  
نور سردمای هتا ب  
بر فر از کلبه ها  
زمان ریزد بر نگت سیم ناب

کابل - زمستان - ۱۳۴۱

# تاج الماس

آسمان تیره از ابر سیما ه  
پرده برد روی خود افگنده است  
نی بو د مهتاب و نی لبخند او  
نی خبر از اخت رخشنده است



دانه های برف از اعماق چرخ  
رقص رقصان میرسد سوی زمین  
در فضای تیره و آرام شب  
نانه های باد ازدا زد طنبن

باز بگرفته شگوفه شاخه ها  
باز میریزد با آغوش چمن  
از هوا مانند شبهاي بهار  
بر گهای نقره فام نسترن



بر جهای قلعه ها سیمین شد  
با مهاي کلبه ها گشته سپید  
کوره راهای شبانی گشته است  
زیر برف سرد و سنگین نا پدید



پر گشوده بر فراز ده سکوت  
مردمان در خانه ها خفته خموش  
از میان ابرهای دور دست  
میرسد آواز لک اگها بگوی



اندرین تاریکی و سرما و برف  
در خم یك کوچه نمناک و تار  
پای دیواری زنی افتاده است  
در کنا رش خفته طفلی شیرخوار

پیکر لختش شده سرد و گرخت  
می تید آهسته دل آند ربروش  
دیده بینورا و واما نده است  
سایه مرگت ایستاده بر سوش



و ایسمین دمهای سوزانش دوید  
بر جیین کودک خوابیده اش  
بعد از آن آرام آمد رو بهم  
دولب افسرده و خشکیده اش



آسمان بادست ناپیدای خویش  
در کفن پیچید نعش لا غرش  
وانگهی بگذاشت از برف سپید  
تاج الماسی بگیسوی ترش

## تنها ئى

شب گشود آغوش سرد و تار خو يش  
شهر را آهسته اند دبر کشيد  
قرص سرخ و آتشين ما هتاب  
از پس كهسا رسيمين سر کشيد



اختران شوخ چشم از بام چرخ  
از كناد پرده ابر دزين  
باز پنهانى تما شا ميکنند  
مرمر بن اندام عريان زمين

کاج پیرو خفته با موی سپید  
همچود یودا ستانهای کهن  
ایستاده در فضای نیمه تار  
پهلوی تالاب بروی چمن



پر تولرزان مه ریز دفر و  
بر فراز شاخسار برف پوش  
تک کلاغی بینوا برشا خه  
سر بزیر بال بنشسته خموش



همچواین افسرده عریغ تیره روز  
اقدربن شباهی بی پایان و تار  
من هم اینجا بیکس و تنها استم  
زیرا یعن سقف سیاه و پر غبار



در دل این کلیه و بران و سرد  
نپست باهن همدم و همخانه  
جز یکی جولای سرگردان که باز  
می تند مانند دوشین لانه

میزند خاموشی سنگین وزرف  
بوسه برپیشانی د بوارودر  
در میان کوچه میبچد همی  
گاهگاه آواز پای رهگذ ر

❀ ❀ ❀

مردشم بقرارم ناگهان  
سا به ام شد از کنارم ناپدید  
بهمتر خالی و خاموش مرا  
ظلمت کمرنگ زیر پر کشید

❀ ❀ ❀

دیگراز تاری و تنها ئی وغم  
میبرم در دامن رویا پناه  
مزه برهم مینهم تا ننگرم  
دیده خونبار ا شباح سیاه

❀ ❀ ❀ .

برق ن لرزان خودمی افگنم  
این لحاف پاره و چرکین خویش  
باللوی خلسله انگیز چکلک  
مینهم سر برسر بالین خویش  
هزار شریف - زمستان ۱۳۳۹

## فرزند ظلمت

فرزند ظلمت  
از تیرگی زرف عدم سرکشیده ام  
اندر پو تصادف گمراه و بالهوس  
این پیرمرد کور  
در کوره راه پرشکن و پیچ زندگی  
آهسته گام میزنم و میروم به پیش

پیرا منم همه

اشباح نیمر نگ و سیه پرسه میزند

کابوس غم چوهرد از گور جسته

سو یم نگاه میکند ولب همی گرد

❀ ❀ ❀

من همچنان خموش

افگنده سرفرو

دستم بدست او

از لای صخره

از روی خارها

سوی مفاک تیره و سردی بنا مگور

جا نیکه آخرین

منزلکه حیات غم اندواد آدمی است

برسینه میخزم

❀ ❀ ❀

فرزند ظلمت

بارد گر بدامن ظلمت برم بنام

سنهنگان ، میزان ۱۳۳۹

(۵۱)

## قصه شب

ز بام کلبه میايد بگو شم  
صدای دیز غ سنگین باران  
بنا دیکی شب آواه مرغی  
زند پر میان شا خساران



زا بری تبره و خاگستره رنگ  
در خشد گاه برق بیقراری  
تو گونی میجهد از خشم و حشت  
ز چشم قار اهر یمن شرادی

شود روشن دمی از پر تو برق  
فضای تیره و نمناک که سار  
جهد بابانگک هول انگیز تندر  
زخواب مست گرگی د ردل غار



بلرزد شیشه های رو زن و در  
زباد سرکش و تندر شبانگاه  
زپشت ابرها گاهی فماید  
برنگک لکه نورانی ماه



درین نیمه شب طوفانی و تار  
گه باران پیکر که سار شود  
میان کلمبه در پهلوی آتش  
برايم پیر مردي قصه گويد

پروان - ۴ آنور ۱۳۶۱

## آخرین ستاره

از قند باد یا س  
درد خمه شکسته و تار یک قلب من  
خاموش گشت شعله لرزان آرزو



اند وه پر گشود  
این جند سالخورده پس از دیر گاه باز  
آمد باشیانه ویرانه اش فرو

اکنون سکوت مرک  
افگنده سایه بردل تاریک و سردمن  
پیک عبوس نیستی استاده رو برو



درین دم پسین  
درین سکوت ژرف و درین ظلمت گران  
ناید بچشم نور امیدی زهیج سو



اما هنوز هم  
از لای تیرگی غم انگیز و هر گبار  
چشمه ک زند ستاره چشم سیاه او

کابل - ۳۴ میز ان ۱۳۴۰

## لکه مهتاب

رفتی و مانده نقش تنت روی تخت خواب  
رنگ لب قشنگک تو برسا غر شراب

چون کوه سار تارو خمو شبست قلب من  
یاد رخ تو سر کشد اینجا چو ما هتاب

در آسمان تیره چشم سیاه تو  
رخشید هوس پوش عله سوز نده شهاب

آید بیاد پیکر لخت تو گاه رقص  
در نورمه چوموج در آید به پیچ و تاب

در خلوت خیمال و فم افسرد روح من  
چون برگ لاله که فرمانده در کتاب

زاهد سزد که سجده برد پیش چشم تو  
گردابن سیاه مست تو میخانه ها خراب

دانی که چیست؟ لکه مهتاب (۱) روی تو  
بروانه سیاه نشسته سوکلاب

جلال آباد • بهار ۱۳۴۱

---

(۱) داغ مشکی ایکه بعقیده عوام هنگام خسوف روی  
جنین می‌افتد

## آبشار طلا

شامیست تاریک و سیه پیراهن مشکین تو  
چون قرس ما هی سرزده ز آن سینه سیمپن تو  
در موج خونین شفق دیدم هلال سرخ گون  
کفتم فتاده در قدح عکس لب نوشین تو  
چون آبشاری از طلا برگو سیمین و سیید  
ریز د فروپرشانه ات آن گبسوی زدین تو  
پر و بن بود عقد گهر بن گردان عاجت ولی  
در روز روشن سرزده ای ماه من پر و بن تو!

هاند پمهر ضي بعدم درا بيرخوبين سخر  
دخاره گلگون تو در چا در دنگين تو  
خواهم شبي چون فورمه در خوا بسگاهت رو كنم  
بوسم يروي بستر ت اندام عطر آگين تو  
اي چتم مست او تودر، محراب ساغرميکشي  
مندو و هي جادو گرم حيرا نم از آين تو

جلال آباد بهار - ۱۳۴۱

## خاکستریک عشق

باز در اعماق روح تیره و خاوش من  
مینماید هیکل ز بیانی از پشت غبار  
باز چشمک میزند در آسمان خاطر م  
دیده افسونگری چون اختری در شام تار  
باز نعش خامش یک یاد جنبید در دلم  
باز از خاکستریک عشق میخیزد شرار  
باز چون دود چرا غ کمبه پیچید در سرم  
شبح گیسوی سیاه و موچ خیز و قابدار  
باز در لوح سیاه ذهن من دستی زغب  
با حروف آتشینی کرد نا می را نگار

باز در خلوتکه تار یک جانم پرگشیده  
شمه سوزفده ای ازمشعل خاموی پا ر  
باز نبرنگک دگرازنو بره اندادختی  
ای کهن جادوگر فرتوت و پیرروزگار  
لبه کو تا هست اکنون دست من ازダメنش  
خته آن افرشته اینک دیگری را درگنار  
بعد از این تنها میان معبده اند بشه ام  
چاودان ما نه بت لخت خیا لش بادگار

حولبهار، تابستان ۱۳۶۱

## پر کاه پندار

نشسته قطره می برب لب هوس جو بت  
چوزاله که سحر گاه بر گلاب افتاد  
تن سیید تودر سرخ جامه میمافد  
بعکس ماہ که در لاله گون شراب افتاد  
خزد نگاه تو اندر دل شکسته من  
چو آذ رخش که بر معبد خراب افتاد  
زپشت پرده پندار زندگی زیباست  
مبادرخ این اهر من نقاب افتاد  
نهفت اختر امید من بظلمت غم  
چنا نکه شب بدل درهای شهاب افتاد

شی بیا کده دو بازوی تو بگردم  
چومارهای سپهدی به بیچ و تاب افتد  
من آنده م از تن سیمین تو بگیرم کام  
که هشم مست تواز کبف می خراب افتد

استقالف ۱۳۴۱ م‌آمد

## پر چم

ای پر چم پر جلال وزیبا  
ای مظہر کبریای کشود  
من بر تودر ود میفرستم  
در پای تو میکنم فروسر



ای رایت سر بلند و مغور  
ای آیت افتخار میهن  
ای بکوکب آذربای این قوم  
پشم همگان بتو ست روشن

در چین و شکنجه و بیچ و تابت  
صد قصه و داستان نهفته  
افتاده حیات قهر مانان  
گنجینه خاطرات خفته



افسانه رستخیز صحراء  
افسانه ناله های شیبور  
افسانه برقهای شمشیر  
افسانه زخمهای ناسور



افسانه شعله های آتش  
 توفان تکر که های آهن  
شیخون سپاهیان سرباز  
برسایه مرگ و قلب دشمن



افسانه دشتی خاموش  
افسانه گشتگان پیروز  
بادیده نیم باز و پرخون  
در پرتو ماه گیتی افروز

افسانه خیمه‌های تاریخ

افسانه شمعهای مرد

افسانه دختران کوچی

برگرد جوان تیرخورد

فیض فیض فیض

افسانه کوههای گلپوش

افسانه ما دران غمگین

چشمان هرسهای ناکام

مزگان سیاه واشکخونی

فیض فیض فیض

افسانه شیردل دلیران

افسانه بازوan پولاد

آنانکه زخاک خودکشیدند

بیدادو ستم زیبح و بنیاد

فیض فیض فیض

افسانه مرد های تاریخ

افسانه رهبران خاور

گردان تمدن سلحشور

پیکارگران نام آور

زینه روست کنون که جشن و شادی  
در سایه شهر تو بپریاست  
ای بال همای نیکبختی  
از بهرت تو این سرود و غوغاست



مستانه کنون در اهتزازی  
بر دوش دلا و ران افغان  
نیکو پسرا ن مادر خاک  
اخلاف ستوده نباکان



ارواح دلا و ران تل هم  
با چهره و جامه های خوین  
چون هاله سرخ و آسمانی  
نرد یک ستاره ها و پروین

بر گرد تو میکنند پرواز  
 مانند عقا بهای شبکیر  
 در گنبد آسمان بپیچد  
 هنگامه نعره های تکبیر

کابل دوم سنبده ۱۳۴۹



نمره مسلسل ۴۳  
۸۹



اسد ۱۳۶۳

کابل

دولتی مطبعه